

# طرحی از

# یک

# زندگی

# انقلابی

در گفت و گوی

پاسدار اسلام

با مرضیه حدیدچی (دباغ)

من  
پنج‌جاه و هفتی  
هستم  
و  
خوابم  
بود

■ درآمد:

«خواهر طاهره! اگر مردم ایران منتظر من هستند، هشت فرزند هم منتظر شما هستند، مراقب خودتان باشید.»

این جمله‌ای است که امام راحل در مقطعی که خانم دباغ سر از پا نشناخته، بخشی از وظیفه حفاظت از امام را در نوفل لوشاتو بر عهده داشت، از ایشان شنید. این عبارت در عین حال اشاره‌ای است به پاکبازی این یار دیرین انقلاب که تا هم اینک نیز بر فکر و عمل او سایه افکنده است. در این ماه‌ها ترجیع‌بند کلام او گلایه‌ای است دائمی از رفتار برخی از مسدندنشینان که یاد و نام امام را به فراموشی سپرده‌اند و نزد نادیدگان انقلاب که همان جوانان هستند، رفتار ناصواب خود را به حقیقت ناب و زلال انقلاب ضمیمه می‌نمایند.

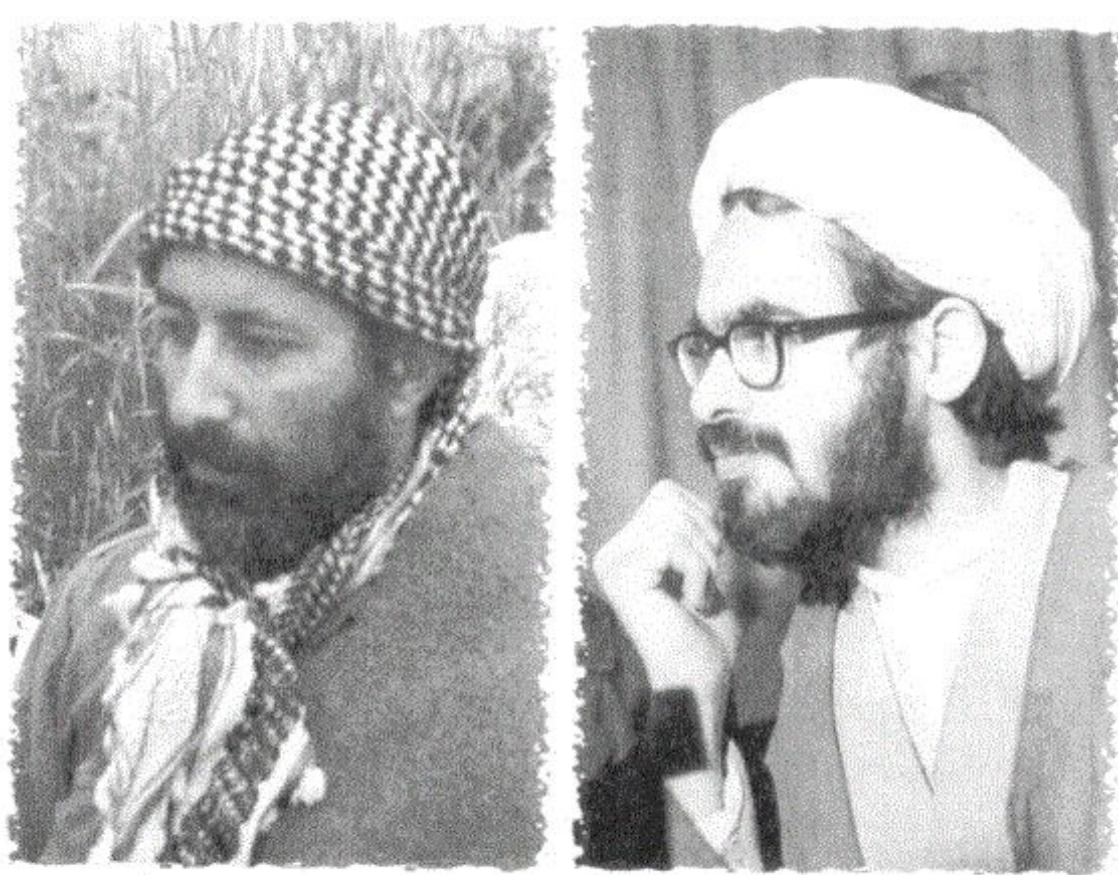
او بر خلاف ملاحظات سیاست‌پیشگان و بر محمل شجاعت ذاتی خویش، از کتمان حقایق تاریخ انقلاب، به‌ویژه بخش‌هایی که با رفتار برخی از حق‌ستیزان امروز پیوند دارد، رویگردان است و زمینه‌ساز شناختی واقع‌نمایانه از حقایق مکتومی است که در جریان انقلاب اسلامی روی داده‌اند.

با سپاس از سرکار خانم دباغ که ساعتی با ما به گفت‌وگو نشستند.









بعد از دوران طولانی زندان و شکنجه های شدید آن در تاریخ نهضت کم نظیر یا بی نظیر بود و همه عظمت ایمان و مقاومت شما را در این مقطع به یاد دارند و در کتاب خاطرات شما هم به تفصیل آمده است می خواهیم بدانیم پس از زندان چه سالی از ایران بیرون رفتید؟ آیا به بچه ها سخت نگذاشت؟

اواخر سال ۵۳ از ایران بیرون رفتیم. پدر و مادر من در سال ۴۵ از همدان به مشهد مهاجرت کردند، در آنجا زندگی شان نچرخید و سپس به تهران آمدند. پدرم مسئول خرید کارخانجات روغن نباتی قو بودند. پدر و مادرم از سال ۴۴ با بچه های من بودند و بعدها هم داماد بزرگم که آن زمان در کارخانه شیر پاک کار می کردند، بالای سر بچه ها بودند. شوهر من ۱۶ سال بیرون از محیط خانه و در شوش و بهبهان و شوشتر کار می کردند و هر چند وقت یک بار می آمدند و به منزل سر می زدند و باز به ماموریت می رفتند. حاج آقا حسابدار یک شرکت ملی ساختمانی بودند که برای نظامی ها پایگاه می ساخت و این کار حدود ۱۶ سال طول کشید. وقتی من رفتم، حاج آقا می دانستند که من زنده هستم، ولی برای اینکه بچه ها اذیت نشوند، به آنها گفته بودند که من کشته شده ام! کسی از وضعیت من خبر نداشت.

نظامی بینیم. قبلا شهید سعیدی در روستائی از توابع کرج، در باغ آقائی به نام کمپانی، برایمان آموزش هائی گذاشته بودند. در آنجا آقائی می آمدند و سعی می کردند در تاریکی هم باشند که ما چهره شان را نشناسیم و کار با کلت و اسلحه های کوچک را آموزش می دادند. ما تعدادی خانم و آقا بودیم که هیچ کدام هم یکدیگر را نمی شناختیم، ولی دوره های عملیاتی را دیدیم. وقتی خدمت دکتر چمران و امام موسی صدر رسیدم، زبانم باز شد و گفتم می خواهم این دوره ها را بگذرانم. دکتر چمران این بحث را داشتند که می دانیم بسیاری تصور می کنند که فقط مارکسیست ها و مائوئیست ها و چپی ها، به آموزش های چریکی می پردازند، ولی ما معتقدیم که بچه مسلمان ها هم باید این آموزش ها را ببینند و ما اگر در اینجا یکی دو تا خانم داشته باشیم وقتی خانم ها را به پادگان می فرستیم، حداقل یک خانم کنار دست کسانی که آموزش می دهند، خواهند بود.

در هر حال بنده را معرفی کردند و کسی که ما را آموزش داد، نامش «ابوجهاد» و جزو گروه دکتر چمران بود. دکتر اتاکی داشتند که در آنجا آزمایشاتی را در حوزه تحصیلات و تخصص خود در امور شیمیائی انجام می دادند. به پادگان رفتیم و آموزش ها را دیدیم. خدا هم لطف کرده بود و امکان مطالعه هم داشتیم. حافظه بسیار عجیبی داشتیم و نمی شد که کتابی را بخوانم و نیاز داشته باشم که مجدداً مرور کنم و به سرعت حفظ می شدم. بنده عقیده ندارم که این دوره ها، فقط متعلق به چپی ها باشد، بلکه متعلق به مسلمان ها و کسانی هم هست که می خواهند از اسلام و از قرآن دفاع کنند. حکایت مصادره جنگ چریکی به نفع چپی ها، حکایت مجاهدین است که آمدند و آیه قرآنی به این زیبایی را برداشتند و به خودشان اختصاص دادند و آن جنایات را در حق اسلام و مردم انجام دادند. این هم همان بحث است. حالا اگر کسانی واقعا این طور می اندیشیدند، ولی امام این گونه نمی اندیشیدند و اطرافیان خاص حضرت امام هم این گونه نبودند. امام قطعاً به دیدن آموزش های نظامی اعتقاد داشتند، اما اینکه چه کسی و در مسیر چه اهدافی این آموزش ها را ببیند، بسیار مهم است. به نظر من افراد به نسبت سطح آگاهی و درک خودشان از مسائل، سخنان امام را تفسیر می کنند، درست حکایت طلبه هائی است که به محض اینکه ضرب ضربه را یاد می گیرند، تصور می کنند که کل علم عالم را در اختیار دارند، ولی وقتی کمی پیش می روند، متوجه می شوند که حالا خیلی باید زحمت بکشند و کرانه این دریا، به این آسانی ها دست یافتنی نیست. در هر حال اعتقاد من برای ضرورت آموزش های نظامی، مبتنی بر فتوای امام و به خصوص امری بود که به من فرمودند که برای جنگیدن با اسرائیل، به خواهران و برادران فلسطینی ملحق شوم. قطعاً با اسرائیل که نمی شود بدون اسلحه جنگید و از او خواهش کرد دست از شرارت هایش بردارد!

بعدها موقعی که به نوفل لوشاتو رسیدم، امام امر کرده بودند کسی حق ندارد برای امور شخصی خود از تلفن آنجا استفاده کند و به ایران زنگ بزند و اگر کسی خواست این کار را بکند، باید پولش را بدهد. یک روز به من فرمودند: «خوب است که شما بروید و زنگی به فرزندانان بزنید.» عرض کردم: «شما فرموده اید باید برای تلفن پول پرداخت کنیم و بنده پولی در اختیار ندارم.» ایشان فرمودند: «بروید زنگ بزنید و بگوئید فلانی گفته است.» من رفتم و زنگ زدم و دخترم، آمنه که آن موقع ۱۴، ۱۵ سال داشت و بعدها سرطان گرفت و فوت کرد، گوشی را برداشت. وقتی گفتم: «آمنه! من مادرت هستم»، فریادش به آسمان بلند شد که: «ساواکی های... چرا دست از سر ما بر نمی دارید؟» معلوم می شد قبل از آن بارها به این وسیله، آزارشان داده بودند. بعد گفتم: «مادر من مرده!» من برای اینکه به او اطمینان خاطر بدهم، نشانه ای را ذکر کردم تا او مطمئن شد و با هیجان فریاد زد: «بچه ها! ببینید! مامان پشت خط است.»

به اعتقاد من اگر در اسلام، مبارزه منعی داشت، امام که با کسی رودربایستی نداشتند و در پاسخ به سؤال من نمی فرمودند تکلیف است و می فرمودند شما خیلی کار اشتباهی کرده اید که مبارزه کرده و ناچار شده اید فرار کنید که حالا نتوانید نزد فرزندانان برگردید. وقتی که دین به خطر می افتد، اسلام برای همه کس، در همه جا، تکلیف ایجاد می کند و فرقی نمی کند که زن باشد یا مرد، پدر باشد یا مادر یا فرزند دختر باشد یا پسر. در فتوای دفاعی امام اگر دقت کنید می بینید که ایشان فرموده اند اگر به کشور اسلامی هجوم شود، بر مرد و زن و پیر و جوان واجب است به دفاع از دین خود بپردازند، حالا باید نشست و بررسی کرد که این دفاع، چه نوع دفاعی است که بر مرد و زن و پیر و جوان، به یکسان حکم می کند؟

در سال هائی که شما در لبنان آموزش چریکی می دیدید، اساساً چریک زن مسلمان نداشتیم و این نوع فعالیت ها را عمدتاً گروه های چپ انجام می دادند. با توجه به اینکه شما از یک خانواده سنتی هم برخاسته بودید، برخورد خودتان با این مسئله چگونه بود و چه حسی داشتید؟

بنده بعد از فرمایش امام، احساس کردم تکلیفی بر دوش من است و طبیعتاً به سوره و از آنجا هم به لبنان رفتم که برادر بزرگوارمان، شهید دکتر چمران در آنجا بودند. البته محمد منتظری مرا برد و به ایشان معرفی کرد. در آنجا از برادران، آقای غرضی بودند، آقای تقدیسیان بودند که الان دفتر ریاست جمهوری هستند، آقای سراج الدین موسوی بودند، آقای جلال الدین فارسی بودند، آقای هادی غفاری بودند. من وقتی با آقای دکتر چمران آشنا شدم، ایشان زحمت کشیدند و مرا به دفتر آقای امام موسی صدر بردند و صحبت ها و بحث هائی شد و قرار شد که ما برویم یک دوره





در فیلم‌هایی که از نوفل لوشاتو در دهه فجر نشان می‌دادند، شما با دقت بسیار بالائی حفاظت از امام را به عهده داشتید و داستانی هم از شما نقل شده که فرد مشکوکی را که می‌خواست از دیوار منزل امام در آنجا بالا بیاید، به پائین پرت کرده بودید. این رفتارهای شما از سوی امام یا آقایان علمانی که به نوفل لوشاتو می‌آمدند، به دیده اعجاب یا نقد نگریسته نمی‌شد؟

بعضی از علما را که نمی‌شود دیدگاهشان را به حساب آورد، چون اینها خیال می‌کردند زن باید در خانه بنشیند و تکان نخورد، ولی داماد امام، آقای اشراقی از کسانی بودند که بسیار مرا تشویق می‌کردند و موقعی که آن فرد مشکوک را از دیوار به پائین پرت کردم، بسیار از من تشکر کردند. حاج احمدآقا که جای خود را داشتند و همیشه توجه و محبت می‌کردند، اما آقای اشراقی هم در این گونه موارد، بسیار مشوق من بودند.

#### امام با این رفتارها چه برخوردی داشتند؟

خیلی طبیعی و عادی. برایتان خاطره‌ای را بگویم. شبی که امام می‌خواستند به ایران برگردند همان شبی که راه بسته شد حاج احمدآقا و آقای کفاش‌زاده و گمانم دکتر فرزین که زبان فرانسه بلد بود، در بیمارستان به دیدنم آمدند. من دیدم حاج احمد آقا بغض کرده‌اند که حضرت امام فرموده‌اند با هواپیمای ما، خانم نیاید، ولی بروید خواهر دباغ را از بیمارستان بیاورید که همراه خودمان ببریم، اما پزشک اجازه مرخصی نمی‌دهد و می‌گوید که حال شما هنوز مساعد نیست و ما هم خیلی ناراحتیم. اگر حضرت امام به اندازه سر سوزنی از رفتار من ناراحتی داشتند، چنین واکنشی نشان نمی‌دادند. این مشکلی که برای من پیش آمد، بعد از برخورد با همان خبرنگاری بود که می‌خواست از دیوار بالا بیاید.

#### مشکلتان چه بود؟

آن روزی که او را از بالای دیوار پرت کردم، یک ساعت بعدش قفسه سینه‌ام به شدت درد گرفت و نیمی از بدنم حالت فلج پیدا کرد. نمی‌دانم چه خاطر عصبانیت، به قلبم فشار آمده بود یا چه مسئله‌ای بود، به هر حال خودمان هم نفهمیدیم. من بی‌هوش شده بودم و مرا به بیمارستان رسانده و بستری کرده بودند. گمانم تا ۲۰ بهمن در بیمارستان بودم و بعد مرا مرخص کردند. یادم هست اولین سرودی را که رادیو گذاشت، من در خانه بودم که شنیدم.

#### هنوز در همان خانه‌ای که امام قبلاً اقامت داشتند، بودید؟

خیر در خانه شماره ۱۳ بودیم که نزدیک خانه قطب‌زاده بود.

شما در کتاب خاطراتان، از دانسته‌های خود در باره افراد به سرعت عبور کرده‌اید. البته اینها در آن مقطع، ظاهر‌الصلاح بودند، اما بعدها و اندک اندک ماهیت خود را بروز دادند. یکی از این افراد دکتر سروش بود. شما این شخص را در آن زمان چگونه دیدید و آیا نشانه‌هایی از عقایدی که این روزها اعلام می‌کند، از جمله انکار وحی، در آن روزها هم در او وجود داشت یا خیر؟

آقای دکتر سروش آن زمان که در انگلستان بود، برای بچه‌ها یک قطب بود، چون کلاس‌ها و جلساتی داشت و در آنها آیات و روایات را تفسیر می‌کرد. خود من اکثر یکشنبه‌ها بعدازظهر در جلساتشان شرکت می‌کردم.

#### جلسات در خانه‌اش تشکیل می‌شد؟

نخیر، بچه‌ها جایی را به عنوان مسجد گرفته بودند. در طبقه پائین بچه‌ها را جمع می‌کردند و هر هفته هم یکی از خانم‌ها مسئولشان بود و از

آنها مراقبت می‌کرد و بقیه خانم‌ها و آقایان هم در طبقه بالا در جلسات شرکت می‌کردند. در آنجا نماز جماعت برگزار می‌شد و افراد اخبار را می‌دادند و بعد هم دکتر سروش صحبت می‌کرد. این توجه و علاقه، فقط از جانب امثال ما نبود. یک روز من در طبقه پائین منزل دکتر سروش با همسر ایشان نشسته بودم و دکتر سروش داشت در طبقه بالا مطالعه می‌کرد که سید شهیدان، شهید بزرگوار دکتر بهشتی آمدند و دکتر سروش با شوق و شور بسیار از پله‌ها پائین آمد و ایشان را در آغوش گرفت. شهید بهشتی ناگهان گفتند: «خواهر دباغ ما هم که اینجا هستند.» و خلاصه فرصت نشد که بگویم من در اینجا فامیلم دباغ نیست، چون می‌دانید که فامیل آقای سروش هم دباغ است. در هر حال من خدمت دکتر بهشتی عرض کردم من خواهر طاهره هستم. به هر حال باید گفت که دکتر سروش از ابتدا این‌گونه نبود.

در اینجا مایلم جمله‌ای را از یکی از اساتید بزرگوام نقل کنم که برای همه نسل‌ها و همه زمان‌ها عبرت‌آموز است. ایشان می‌فرمودند: «تا زمانی که کبر و غرور شما را احاطه نکرده، سعی کنید گام اول را که در وجودتان برمی‌دارد، در نطفه، خفه‌اش کنید، چون یکمرتبه متوجه می‌شوید پایتان را از این طرف جوی آب گذاشته‌اید آن طرف و شده‌اید ساواکی!» آقای سروش را کبر و غرور به این ورطه کشید و متأسفانه مسئله شهوت. بنده در دور سوم مجلس نماینده بودم، همان موقعی که آقای سروش همسرش را طلاق داد و آن بازی‌ها را سر دختر و پسرش درآورد. او دانشجویی را فرستاد جلوی در مجلس و پیغام داد که: «اگر جانت را دوست داری، پایت را از کفش من در بیاور.» من همسر سروش را می‌شناسم که چه زن متدین و فداکاری بود و همه عمرش را گذاشت که این آقا در انگلستان تحصیل علم کند! نمی‌دانست که دارد تحصیل شیطنت می‌کند، به آن آقا گفتم: «از قول من به دکتر سروش بگو پایت را جای بسیار خطرناکی گذاشته‌ای. به جای اینکه امروز به پسرت بررسی و برای او زن بگیری و به دختری بررسی و او را سروسامان بدهی، دنبال هوا و هوس خودت افتاده‌ای و داری مزد دست زنی را می‌دهی که با این همه ایثار، همه پولش را به پای تو ریخت و خرج کرد؟» حالا من از کجا این بدبینی را نسبت به ایشان پیدا کردم؟ موقعی که از شوروی برگشتم،





نمی‌دانم منزل کدام یک از آقایان، دکتر سروش را دعوت کرده بودند و من هم دعوت داشتم. قرار بود که من نکاتی را که خصوصی‌تر بودند، در آنجا مطرح کنم. همین که وارد راهروی منزل این آقا شدم، آقای دکتر سروش در اتاق را باز کرد و گفت: «بالآخره این پیرمرد شما را به کمونیست‌ها نزدیک کرده؟!» حالا هنوز اتفاق جدائی بین او و خانمش نیفتاده بود. به او گفتم: «حیف می‌آید از آن همه قرآنی که تو خواندی. او پیرمرد نیست، رهبر این انقلاب است. اگر هم کسی توانسته از قرآن و اسلام و انقلاب استفاده کند، به خاطر رهبری و راهنمایی‌های ایشان بوده.» و بلند شدم و برگشتم. هرچه صاحبخانه اصرار کرد که بمانم و در جلسه‌شان شرکت کنم، نرفتم و خداحافظی کردم و برگشتم. از همان‌جا احساس کردم که او دارد مثل عذهای دیگر لنگ می‌زند تا کجا رسوا شود تا وقتی که آن مسائل پیش آمد. اخیراً از یکی از آقایان شنیدم که آقای سروش گفته الفاظ قرآن ساخته خود پیغمبر است نه از سوی خداوند. کبر و غرور و منیت وقتی میدان پیدا کند، انسان را از این هم بدبخت‌تر خواهد کرد.

#### از شخصیت ابراهیم یزدی چه تحلیلی دارید؟

او بسیار ظاهرالصلاح بود. ما در آنجا می‌دیدیم که همراه امام نماز منظمی داشت. البته ماه رمضان نبود که ببینم روزه می‌گیرد یا نه. خانواده بنی‌صدر را دیده بودم که روزه نمی‌گرفتند، ولی ایشان را واقعاً ندیدم. ایشان خطاهای شخصی داشتند که انسان احساس می‌کرد که مسئله خودش مطرح است نه انقلاب. آقای عبدالله از بچه‌های انگلیس که بعدها هم آمد و به وزارت اطلاعات رفت، بچه بسیار خوبی بود. می‌گفت هر وقت کسی در اطراف آقای یزدی نیست که متوجه شود که او چه دارد می‌گوید، به خارجی‌ها می‌گوید که من سخنگوی امام هستم. به محض اینکه این مطلب به امام گفته شد - گمان می‌کنم آقای صادق طباطبائی هم این نکته را به حاج احمد آقا گفته بودند حضرت امام فرمودند به زبان‌های مختلف روی کاغذ بنویسید که امام سخنگو ندارد و به دیوارهای حیاط بچسبانید! این گام اولی بود که ساز رسوائی یزدی را نواخت. بحث بعدی این بود که پس از آمدن به ایران مصاحبه‌ای را انجام داد و گفت که پیشنهاد رفتن امام به پاریس را من دادم. این منیت آقای دکتر یزدی از اینجاها شروع شد. اصل قضیه این بود که ایشان از جبهه ملی و نهضت آزادی بودند و از آنجاها هم خوراک فکری می‌گرفتند. عده‌ای بودند که ظاهرالصلاح بودند، اما خیلی‌جاها خداوند متعال می‌چها را باز می‌کند.

صدر یک بار هم ندیدم که بیایند بایستند و پشت سر امام نماز بخوانند. همیشه هم سعی داشتند در ساعات نماز نباشند. قطب‌زاده که علناً در وقت نماز می‌آمد و می‌نشست و عکس‌العمل نشان نمی‌داد. حالات لات منشی و ادا و اطوارهای این طوری داشت. آدم شرور و کثیفی بود.

به هنگام اعزام هیئتی برای تسلیم پیام امام به گورباچف، حضور سایر اعضای هیئت به دلیل مناصب سیاسی و یا دینی برای تفهیم مفاهیم پیام به گورباچف، سنوالی را برنمی‌انگیخت، اما حضور شما در آن هیئت برای بسیاری سؤال انگیز بود. به نظر شما امام چرا شما را هم اعزام کردند؟

من تا به حال چندین بار به این سؤال جواب داده‌ام. در این قضیه دو بحث وجود دارد. یکی اینکه یک خانم همراه این هیئت باشد و بحث دیگر این است که چرا بنده را اعزام فرمودند؟ احساسم این است که اگر خانم دیگری بود که امام از سوابق و زندان و شخصیت او شناختی را داشتند که از من داشتند، شاید ایشان را می‌فرستادند، چون حضرت امام این احتمال را می‌دادند که آمریکائی‌ها هواپیما را بدزدند و ببرند!

#### و اما قطب‌زاده؟

او از همان اول با ریش تراشیده و کراوات رفت و آمد می‌کرد. پرونده‌اش هم واقعاً مشخص بود. اما وقتی قرار شد ماهیت اینها تا وقتی که حضرت امام زنده هستند، مشخص شود، باید به میدان می‌آمدند. موقعی که حضرت امام، مهندس بازرگان را برای دولت موقت انتخاب کردند، خیلی‌ها اعتراض داشتند که شما که نهضت آزادی و جبهه ملی را می‌شناسید. چرا امام این کار را کردند؟ من همیشه تحلیلیم این است که یک مادر نمی‌تواند دنبال بچه‌اش برود که او بلند شدن و راه رفتن را یاد بگیرد. باید چند باری زمین بخورد. یک وقت‌هایی ممکن است از بینی‌اش خون هم بیاید، ولی بعد کم کم یاد می‌گیرد که روی پای خودش بایستد. حضرت امام از پیروزی انقلاب به بعد هم دقیقاً آموزش می‌دادند، حتی در انتخاب افراد. به نظر من در انتخاب مهندس بازرگان یا بنی‌صدر، امام اینها را می‌شناختند، ولی چرا مانع نشدند؟ چون می‌خواستند ملت و مردم بنی‌صدرهای آینده را بشناسند، درست مثل همان کودکی که زمین می‌خورد و بلند می‌شود، یاد بگیرد و راه برود. در مورد قطب‌زاده و بنی

#### خود امام گفتند؟

بله، البته از طریق حاج احمد آقا برای ما پیغام دادند. حاج احمد آقا خودشان صبح روز پرواز آمدند فرودگاه و برایمان توضیح دادند که حتی شاید خود روس‌ها متن نامه به خود روس‌ها بربخورد و ما را نگه دارند، بنابراین باید فردی را انتخاب می‌کردند که یک امتحانک‌هائی را داده باشد. آیت‌الله جوادی آملی که انسان وارسته‌ای هستند که همه چیزشان تمام است. آقای لاریجانی هم که دیپلمات با سابقه‌ای است. حالا باید بین خانم‌ها یک کسی انتخاب می‌شد که دست کم ریزه‌خوار مکتب آیت‌الله جوادی آملی باشد و لذا بنده را انتخاب کردند. آن روزها در دنیا، علیه جمهوری اسلامی تبلیغات وسیعی می‌شد و مخصوصاً در موضوع حقوق و نقش زنان، جوی را ایجاد کرده بودند که مردم دنیا تصور می‌کردند جمهوری اسلامی، زن را در صندوقخانه محبوس می‌کند و او باید فقط بنشیند و بزیاید و بچه بزرگ کند و از هر نوع فعالیت اجتماعی، به دور باشد.





**حضور شما برای خود آنها چقدر سؤال برانگیز بود؟**  
آن قدر که آن آقای که به عنوان نماینده گورباچف به فرودگاه آمده بود، وقتی مرا دید که پشت سر آقای جوادی آملی از هواپیما پیاده شدم، با دستپاچگی، به جای اینکه دسته گل را به دست ایشان که رئیس هیئت بودند، بدهد، داد به دست من! کاملاً دستپاچه شده بود. من گل را دادم به آقای جوادی آملی و ایشان هم خنده‌شان گرفت. کاملاً نشان می‌داد که ایشان هم متوجه دستپاچگی او شدند.

یک سال بعد از پیروزی انقلاب، سفرای ما در کشورهای مختلف، از خانم‌ها و آقایانی که احساس می‌کردند می‌توانند پیام انقلاب را به کشور خودشان ببرند، دعوت کرده بودند که به ایران بیایند. از شوروی هم دو خانم آمده بودند. این خانم‌ها اظهار می‌کردند آن شبی که شما را در کنار هیئت ایرانی در تلویزیون نشان دادند، ما که قریب به ۷۰ سال بود از انجام همه شعائر و آداب اسلامی منع شده بودیم، باورمان نمی‌شد و خیلی از خانم‌ها، از شدت هیجان ضعف کرده بودند! بعد هم یک گلدان را که کمی بزرگ‌تر از یک لیوان است، از طریق دفتر آقای گورباچف داده بودند که برای شخص من هدیه بیاورند که من هنوز هم آن را دارم. نمی‌دانم جنس آن چیست، چون خیلی سبک است.

#### **ظاهراً آقای گورباچف می‌خواست با شما دست بدهد؟**

موقعی که معرفی صورت گرفت، ایشان دستشان را دراز کردند. من دستم را بردم زیر چادرم که به این ترتیب با ایشان دست بدهم که آقای جوادی آملی نگاه سنگینی به ایشان کردند و آقای گورباچف زود متوجه شدند و گفتند من نمی‌خواستم با این خانم دست بدهم. فقط دست بی‌اسلحه را به طرف ایشان به عنوان مادر انقلاب دراز کردم تا اعلام کنم که ما دوست داریم همسایگان خوبی برای شما باشیم!

**شما با پایبندی محکمی که به اعتقادات و اصول مورد قبول خود دارید، احتمالاً حتی با دوستان خودتان در جمعیت زنان هم که روزگاری در دوران اصلاحات حرف‌هایی از سنخ خانم شیرین عبادی می‌زدند، مشکل دارید. با این دوستان چگونه کنار می‌آید؟**

البته الان از این سنخ، کسی در جمعیت زنان نیست. همه‌شان رفته‌اند. من مایلیم به نکته‌ای اشاره کنم. اغلب دوستان به من می‌گویند تو پنجاه و هفتی هستی. می‌گویم اگر پنجاه و هفتی هستم، اگر چهل و دوئی هستم، هرچه هستم، دنباله‌روی امام هستم. اگر کسی دوست دارد، می‌تواند کنارمان باشد و با ما کار کند. من قائم مقام جمعیت هستم و کسی نمی‌تواند بیرونم کند، ولی شماها جوان هستید و می‌توانید به جاهای دیگری بروید که با افکار شما تناسب بیشتری دارد. الان واقعا در جمعیت وضع خوبی هست.



حضرت امام، با یک کرشمه، چند کار انجام دادند. بدیهی بود که خبر ابلاغ پیام امام به گورباچف، به سراسر جهان مخابره می‌شد و همه مردم دنیا می‌دیدند که آیت‌الله جوادی آملی در لباس روحانیت، به عنوان نماینده امام و آقای لاریجانی به عنوان دیپلمات و بنده، آن هم با حجاب کامل اسلامی در کنار آنها، نزد گورباچف رفته‌ایم و قطعا در ذهنشان این سؤال مطرح می‌شد که اعزام یک زن با حجاب به عنوان نماینده زنان ایران، تناسبی با شایعاتی که درباره خانه‌نشینی بودن زن‌ها و اخبار هولناکی که درباره بریدن سر زن‌ها و آزار و اذیت آنها منتشر می‌کردند، ندارد.

تأثیر این کار امام بسیار عمیق و گسترده است. ما به جای اینکه بیائیم و بر سر این بحث کنیم که چرا من رفتم و نه زن دیگری، بهتر است به ابعاد این حرکت بسیار هوشمندانه بیندیشیم و تأثیرات عمیق و بسیار گسترده‌ای را که در میان زنان مسلمان سراسر جهان گذاشت، ارزیابی کنیم.



به عنوان سؤال آخر، از آنجا که شما از معتمدین بیت امام بودید و هستید، کمی هم از ویژگی‌های شخصیتی همسر امام برایمان نقل کنید.

درباره خانم حضرت امام، به یکی دو نکته اشاره کردن کار درستی نیست و شما باید یک نشریه کاملتان را به این کار اختصاص بدهید. این انسان والا و این شخصیت بزرگوار، غیر از افتخار همسری امام، خود یک انسان مبارز، ایثارگر، مطلع از جو جامعه و آگاه به مسائل روز و بسیار هوشمند بودند. این بسیار مهم است که خانم یک فرد روحانی، در عین حال که بار سنگین خانواده و تربیت بچه‌ها به دوششان است و شاید در بسیاری از مقاطع، باید این بار را هم به تنهایی به دوش می‌کشیدند، با توجه به اینکه یک انسان با شخصیت والا می‌هستند که نسبت خانوادگی در آن سطح بالا را دارند، به گونه‌ای خودشان را تربیت کرده و این آمادگی را در خود ایجاد کرده بودند که در نبود همسر، با بهترین شیوه‌های ممکن با فرزندان برخورد می‌کردند. ایشان کتاب‌هایی را مطالعه می‌کردند که به درد زمانشان می‌خورد و از نظر تقوایی به گونه‌ای خود را مهذب کرده بودند که آشنا و غریبه و خویشان ایشان و همسرشان، در طول این سال‌های پر فراز و نشیب نتوانستند کوچک‌ترین خرده‌ای بر رفتار و گفتار ایشان بگیرند. ایشان در طول زندگی همیشه خدمتکار داشتند و خرید به عهده کسی بود. شما حتی یکی از اینها را پیدا نمی‌کنید که به اندازه نوک سوزنی از ایشان گلایه داشته باشد. عده‌ای بودند که تبرکا و تبرعا می‌آمدند و در منزل ایشان خدمت می‌کردند. خانمی اهل قم بودند و نذر داشتند که یک ماه نزد خانواده‌شان باشند و یک ماه بیایند و به ایشان خدمت کنند. به نظر من به این سادگی نمی‌شود اخلاقیات، رفتار و سیره ایشان را وصف کرد.

از خاطرات شخصی خودتان با ایشان بگویند.

یک بار در نجف خدمت خانم رسیده بودم، یعنی دو روز در آنجا، به عنوان ناهار مهمان بودم. در نوفل لوشاتو زمانی که وارد خانه حضرت امام شدم و مسئولیت خدمت به امام به بنده داده شد، طبیعی بود که خانم باید مرا می‌شناختند. ایشان با طمأنینه و صلابت خاصی و با شیوه‌ای از من سؤال کردند که هستم و از کجا آمده‌ام که من هرگز احساس بدی نداشتم.

ایشان به شدت رعایت حال افراد را می‌کردند. در مدتی که بنده در نوفل لوشاتو بودم، تهیه غذای امام به عهده من بود. امام ظهرها جز کمی آبگوشت و شب‌ها هم جز ماست و مقداری نان و پنیر و گاهی انگور چیزی میل نمی‌کردند، ولی خانواده موظف نبودند که همیشه این نوع غذا را صرف کنند. گاهی که من می‌خواستم برای خانم غذا بپزم، می‌گفتند شما وظیفه‌تان در قبال حضرت امام است و در قبال ما وظیفه‌ای ندارید. خودشان تشریف می‌آوردند و غذا می‌پختند. یک بار حضرت امام به خانم گفته بودند مثل اینکه خواهر طاهره سردشان است و لباس مناسب ندارند. ایشان طوری از من سؤال نکردند که حس کنم ندارم. من در سوره لباس داشتم، اما تصور نمی‌کردم که هوا در نوفل لوشاتو به آن شدت سرد شود و با خود لباس زمستانی نیاورده بودم. خانم با ظرافت خاصی که من احساس ناراحتی نکنم، این حرف را به من زدند. همیشه حرف‌هایشان را با وقار و تدبیر خاصی می‌زدند.

بعد از آمدن به ایران، اوائل، هر ده پانزده روز یک بار خدمتشان می‌رفتم. این اواخر که قدری کسالت پیدا کردم، دو ماه یک بار می‌رفتم. هرگز نشد که ایشان حتی بگویند فلانی یک لیوان آب بده که قرصم را بخورم. من همیشه دستشان را می‌بوسیدم و می‌گفتم این دست به حضرت امام خدمت کرده و شایسته بوسیدن است و ایشان با بزرگواری

می‌فرمودند شما هم به امام خدمت بسیار کردید و دست شما را هم باید بوسید. انسان در حضور ایشان احساس ارزشمندی و ارجمندی می‌کرد. بسیار با ارزش‌ها آشنا بودند.

هفته گذشته به منزل خانم رفتم. ایشان به گل، مخصوصا اطلسی و شاه‌پسند خیلی علاقه داشتند. باغچه ایشان پر از گل شده بود. من در اتاق بودم که صدای گریه دو نفر را شنیدم. به حیاط نگاه کردم و دو خانم را با کمرهای خمیده دیدم که کنار باغچه نشسته بودند و داشتند گریه می‌کردند. یکی از آنها قبل از رفتن خانم به نجف، در خدمت ایشان بود و یکی هم بعدها. آنها با چنان تأثیری گریه می‌کردند که حقیقتاً دل انسان به درد می‌آمد. تأثیر شخصیت خانم در انسان‌ها، طولانی و پایدار بود. اینها می‌گفتند ای کاش یک‌بار از خانم تغییری دیده بودیم که حالا این قدر از فقدان ایشان دلمان نمی‌سوخت. باید هم شخصیتی چون حضرت امام، چنین همسری می‌داشتند و چنین بانویی هم باید همسری چون امام می‌داشتند و فرزندان چنین شایسته. به نظر من امام و خانم امام به‌راستی شایسته همسری با یکدیگر بودند و بی‌تردید در جهان باقی نیز با هم محشور خواهند بود.

■ ■





ایا شما از دوران نوجوانی علائق سیاسی داشتید و یا اتفاقی باعث شد که وارد این عرصه شوید؟ به عبارت دیگر چگونه وارد عرصه مبارزات شدید؟

بسم الله الرحمن الرحيم. من می خواهم عرضم را با دعا برای حسن عاقبت خود شروع کنم و امیدوارم حضرت امام و تمام شهدا که ناظر بر اعمال و گفتار ما هستند، از ما رضایت داشته باشند. اگر بخواهم از این مسئله اطلاعات کافی بدهم، باید بگویم که بنده در یک خانواده بسیار مذهبی، شاید هم یک قدری محدود، به دنیا آمدم و زندگی کردم. پدرم در مسجد جامع همدان، استاد اخلاق بودند و عصرها در کتابفروشی‌ای که در نزدیکی مسجد داشتند، می‌نشستند و با دوستانشان گندهائی داشتند و آیات و روایات را با هم مرور و بحث می‌کردند. ایشان استادی داشتند به نام شیخ محمد تقی ایزدی که روحانی برجسته و والائی بودند. هر جمعه با ایشان جلساتی داشتند و طبیعتاً این مباحث به خانه هم سرایت می‌کرد. در هفته‌هایی که نوبت پدر بود و آقایان می‌آمدند، ما پشت در اتاق‌ها می‌ایستادیم و گوش می‌دادیم، چون آن وقت‌ها بلندگو نبود که صدا به همه ما برسد، پدر طوری می‌نشستند که نزدیک در اتاق مجاور باشد که ما بچه‌ها صدا را بشنویم. منزل ما فقط همان دو اتاق را داشت و ما صدا را خوب می‌شنیدیم. مادربزرگ مادری ما، صدیقه خانم تهرانی، مربی قرآن بودند و همه مردم همدان ایشان را می‌شناختند و در همدان برای خانم‌ها کلاس قرآن می‌گذاشتند. در آن زمان به تدریج روزنامه‌ها چاپ شدند، از جمله روزنامه‌ای بود که فقط فکاهی می‌نوشت.

#### روزنامه توفیق؟

بله، اسمش همین بود. پدر مادرم این روزنامه را می‌خریدند و به منزل می‌آوردند. چون همسرشان سواد داشتند، طبیعتاً خواندن روزنامه به دخترها هم سرایت کرده بود. مادر، زن بسیار با اطلاعی بودند و تمام قرآن و همه دعاها را ایشان به ما آموزش می‌دادند و پدر روزهای جمعه غلط‌گیری می‌کردند. طبیعی است که با این نوع آشنا شدن با اسلام و قرآن، انسان متوجه بعضی از مسائل می‌شود، منتهی در کنار این قضایا، پدر مادرم که از تهران به همدان منتقل شده بودند، برای اولین دوره مجلس در صدر مشروطیت، برای همدان انتخاب شدند. ایشان در خیابان سرچشمه خراطی داشتند. نامشان احمدی بود. احتمالاً یک چیزهایی به صورت ژتیک به ما منتقل شده است. (با خنده)

#### شما ایشان را دیده بودید؟

خیر، بنده پدر و مادر مادرم را ندیده‌ام، اما پدر پدرم را دیدم. آهنگر و بسیار ساده و در عین حال متشخص بودند. این خانواده و آن ریشه، سرمایه‌هایی را به انسان می‌دهد. هیچ یک از افراد خانواده پدری و مادری دنبال این مسائل نبودند، اما بنده را خداوند متعال عنایتی کردند. طبع بسیار شلوغ و شیطانی داشتم، به طوری که از سن ۷ سالگی تا ۱۰ سالگی خودم یک هیئت سینه‌زنی داشتم. پسرها و دخترهای فامیل را جمع می‌کردم و از ساعت ۱۰ در حیاط منزل یک ساعتی سینه می‌زدند، بعد هم آنها را به کوچه می‌بردم و یک دور، دور امامزاده عبدالله می‌گرداندم! و به یکی از همسایه‌ها هم می‌گفتم که امروز دسته سینه‌زنی ما برای نهار به منزل شما می‌آید! و آنها هم آشی، آبگوشتی درست می‌کردند و این بچه‌ها را که بین ۱۰ تا ۱۵ نفر می‌شدند، می‌بردم آنجا و نهار می‌خوردیم و نماز جماعت می‌خواندیم و دوباره پرچم‌ها را جمع می‌کردیم. سه چهار تا چراغ بادی هم داشتیم که بعدها هفت تا شد، اینها را جلوی دسته نگه می‌داشتیم. به هر حال این حالات در بنده بود تا به سن ۱۳ سالگی رسیدم. ما پنج تا خواهر بودیم و پدر، همه آنها را در سن ۱۷، ۱۸ سالگی

شوهر دادند، ولی برای اینکه از دست شیطنتهای من خلاص شوند، همین که وارد ۱۴ سالگی شدم، به آقای دباغ شوهرم دادند و به تهران آمدم. (با خنده)

متدین سستی روی خوش به سیاست نشان نمی‌دادند و لذا احتمالاً هم خانواده پدری و مادری و هم خانواده همسران در برابر سیاسی شدن شما مقاومت‌هایی نشان دادند.

اتفاقاً حرکت‌های سیاسی در خانواده ما قبل از به وجود آمدن من، سابقه داشته. موقعی که من ازدواج کردم و به تهران آمدم، بحوجه قضایای جنگ شش روزه اعراب و اسرائیل و قضایای فلسطین بود و همسرم با عده‌ای از دوستانشان، به عناوین مختلف در این قضایا شرکت داشتند. البته نمی‌آمدند در برابر شاه مثل ماها مبارزه کنند، ولی در آن زمان اعلامیه‌های علما و بزرگان را دست به دست می‌چرخاندند و اخبار و رویدادها را برای هم تحلیل می‌کردند و هر کسی که یک رادیوی کوچک داشت، به هزار سوراخ و سنبه خانه می‌رفت که بتواند اخبار را بگیرد که الان در مصر چه خبر است؟ در فلسطین چه خبر است؟ این نوع رفتارها در انسان تأثیر دارد.

یادم هست موقعی که رضاشاه را به تبعید بردند و بعد شاه می‌خواست جنازه پدرش را برگرداند، ما در همدان همسایه‌ای داشتیم که آدم‌های خوبی نبودند. پدرم بسیار آدم اخلاقی‌ای بود و نمی‌گذاشت ما با این همسایه ارتباط برقرار کنیم، چون از خان‌های روستا بودند و آدم‌های سالمی نبودند، ولی آنها رادیو داشتند. پدرم با وجود تقید زیادی که داشتند، آن روز اجازه دادند ما برویم و اخبار را بشنویم، خودشان هم آمدند و در حیاط روی صندلی نشستند که قضایای آوردن جنازه رضاشاه را بشنوند. می‌خواهم عرض کنم که خانواده به‌طور کلی علائق سیاسی داشتند. بعد که ازدواج کردم و به تهران آمدم، همسرم با این گروه‌ها، بالاخص با آقای روحانی به نام صاحب‌الزمانی ارتباط داشتند. ایشان در آن زمان در دفتر آیت‌الله بروجردی رضوان الله تعالی علیه بودند. ماها هم همگی مقلد آیت‌الله بروجردی بودیم و ایشان می‌آمدند و اطلاعات را می‌آوردند. تا آخرین سال‌های مبارزه با ایشان ارتباط داشتیم که بعدها متأسفانه در دفتر آقای منتظری گیر کردند و بیرون نیامدند! و ارتباطها قطع شد. بنابراین هم از طریق بیوت مراجع و هم از طریق حرکات سیاسی موجود در جامعه، در جریان قرار می‌گرفتیم. یادم هست که همسرم می‌آمدند و می‌گفتند که امروز با آقایان بازاری به منزل آیت‌الله کاشانی رفتیم و آقا این‌طور گفتند.

#### با فدائیان اسلام هم ارتباط داشتند؟

به مبارزات سیاسی اعتقاد داشتند و دارند، ولی خیلی با مبارزات مسلحانه موافقت ندارند. یک نوع اعتقاداتی نسبت به مبارزه و مسائل سیاسی دارند، ولی برعکس ما، با اسلحه و این حرف‌ها میانه خوبی ندارند. بهر حال طبیعی بود من که در بچگی و نوجوانی دنبال این گونه مسائل بودم، تهران برایم میدان رشدی شد و از طریق یکی از همسایگان در بیت یکی از علما که در کوچه شترداران خیابان خراسان زندگی می‌کردند، مشغول تحصیل دروس حوزوی شدم. یک مقدار پیش ایشان درس خواندم. ایشان هم گاهی گریزهایی به سیاست می‌زدند، اما بسیار محتاط بودند، چون شناخت کاملی از ما نداشتند. هفت هشت نفر خانم بودیم که می‌رفتیم و خدمت ایشان درس می‌خواندیم. بعد که مجبور شدیم تغییر مکان بدهیم و به بالاتر از خیابان خراسان، روبروی خیابان غیائی (شهید سعیدی فعلی) آمدم، ناچار شدم استادم را عوض کنم، چون مسافت زیاد بود و فرزندان من هم سه چهار تا شده بودند. از طریق مسجد حوری که نزدیک خیابان